

وین پیر سال خورده [داستان کوتاه]

برای ع

تا شاید عصایش را زمین بگذارد.

۱

روزهای آخر زمستان بود. زمستان که مدتی پیش تمام شده بود اما چند روزی مانده بود به عید سال نو. آن روزها حال و هوای عجیبی داشتم. نمی دانم شاید از سر بی کاری بود. از وقتی که به آن کلبه نقل مکان کردم، تمام وقتم يك سره به کار نوشتن گذشته بود. اما آن زمستان حال دیگری داشتم. تمام زمستان خودم را با بازنویسی و دوباره خواندن و مرتب کردن کارهای قدیمی ام سرگرم کردم. اما در آن چند روز مانده به عید دیگر دلم به هیچ کاری نمی رفت. خسته نبودم. برعکس در این چند سال حس می کردم که کهولت سن نشاط تازه ای در من انگیزه ست. اما آن روزها حس می کردم چیزی سر راه بهار را گرفته. غبار نشسته بود روی همه ی کاغذهایم و این مرا بی میل می کرد به نوشتن. فکر این که باید این غبارها را پس بزنم، حتی پیش از آن که چیزی نوشته باشم بی رقم می کرد. انگار که دیواری سنگی دور دلم را

گرفته بود. آن روزها دیگر کاملاً بی حوصله شده بودم. تا این که غروبِ یکی از همان روزها، او درِ خانه‌ام را زد.

۲

چه طور از این راه دشوار از دل کوهستان گذشته بود؟ چه طور کلبه‌ی مرا پیدا کرده بود؟ و چرا در چشم‌های درشت و خسته‌اش سبزیِ بهار پیدا بود؟ آن موقع آن قدر از آمدنش هیچان زده بودم که به این‌ها فکر نکردم. داشت از حال می‌رفت. پایش برهنه بود و کتی سیاه به تن داشت. لب‌هایش خشکیده بود. نه او چیزی گفت، نه من چیزی پرسیدم. دستش را گرفتم و آوردمش داخلِ اتاق نشاندمش. زل زده بود به قاب عکس روی دیوار. گذاشتم به حال خودش باشد. از اتاق بیرون رفتم تا برایش آب بیاورم. و بعد که با تنگِ آب برگشتم، دیدم که سرش را گذاشته روی زمین خوابش برده.

۳

تا دم صبح همان‌جا کنارش نشستم نگاهش کردم. حس خوش‌آیندی داشتم از حضورِ او و هم می‌ترسیدم. اما نه، ترس نبود. آدم در سن پیری آن قدر از همه چیز می‌ترسد که گویی این

ترس‌ها هم‌دیگر را دفع می‌کنند. ترسیده نه بیشتر بلا تکلیف بودم
با او و با خودم.

غریب بود اما در آن غریبی صورتش چیزی برای آشنا می‌نمود.
صورتش در خواب می‌لرزید. انگار واژه‌ی گنگی که بخواهد
خودش را معنی کند، چشمانش پشت پلک در تکاپو بودند. نگاه
می‌کردم به او. به تهریش سیاه و صورت استخوانی‌اش. آرام و
آسوده نشسته بودم کنارش و او اما در خواب، در تقلا بود. من
همان‌جا نشستم، تا صبح خیره به او و بعد کنار او خوابم برد.

۴

بیدار که شدم، دیدم که در اتاق نیست. تنگ آب تا نیمه خالی
شده و بود و لباس‌های خاک‌آلود او تا شده کنار دیوار
گذاشته بود. سراسیمه از اتاق بیرون رفتم. خواستم صدایش کنم
اما نمی‌دانستم با چه نامی. گوشه کنار خانه را گشتم اما نبود. از
خانه بیرون رفتم و کمی بعد دیدمش که دارد از کوه می‌آید بالا.
سر و وضعش مرتب شده بود. تنش را شسته بود و موهایش را شانه
کرده بود و دیدم که لباس‌های مرا پوشیده. نمی‌دانم چرا آن
لباس‌ها رفته بود. آن لباس‌ها را من سال‌ها در صندوقچه‌ای از
چشم خودم پنهان کرده بودم. زخم آخرین شبی که زنده بود آن
لباس‌ها را شسته بود و اتو کرده برایم گذاشته بود و صبح بعد که

مرد، آن لباس‌ها بلایِ جانم شدند و حالا بعد از سال‌ها بر تنِ مهمانِ ناخوانده‌ام می‌دیدمشان. جا خورده بودم. برآشفته بودم. خواستم وقتی رسید بالای کوه، با او دعوا کنم که چرا سر وقت لباس‌های من رفته؛ اما وقتی که رسید دیدم که به من لبخند می‌زند. آن اضطراب و دلهره‌ی شبِ قبل از چهره‌اش رفته بود و داشت می‌خندید. دلم نیامد چیزی به او بگویم. از او نامش را پرسیدم. اما جواب نداد. تنها خندید. از جیمیش چند قلوه سنگ بیرون آورد و نشان‌ام داد. سنگ‌ها خیس بودند. فهمیدم که آن‌ها را از کف رودخانه‌ی پایینِ کوه آورده. پرسیدم که این سنگ‌ها را برای چه جمع کرده اما جواب نداد. با اشاره به من فهماند که لال است و نمی‌تواند حرف بزند. و بعد دوباره خندید و سنگ‌هایش را پیش چشم من گرفت. انگار که لال بودن چیزی عادی‌ست و یا من نباید از لال بودنِ او تعجب می‌کردم.

۵

رفت نشست کنج اتاق. قلوه‌سنگ‌ها را یکی یکی با کت کهنه‌اش خشک کرد. آن‌ها را با وسواس کنار هم چید. انگار که مشغول به جا آوردنِ آیینی کهن باشد. و بعد سرگرم قلوه‌سنگ‌هایش شد. تا شب چندبار دیگر رفت و از رودخانه قلوه‌سنگ آورد. آن‌ها را کنار یا روی هم می‌چید. شکل‌هایی می‌ساخت و خراب می‌کرد و دوباره می‌ساخت.

آن شب بعد از مدت‌ها خوابی دیدم. ظهر بود اما انگار که دم غروب باشد، سرخ رنگ پریده‌ای در آسمان و هوا بود. با او، زنم جلوی خانه بودیم. زیر درختِ انار. درخت گل داده بود و انار نارسی بر شاخه‌اش بود. می‌خواستیم بچینیم‌اش اما قدمان نمی‌رسید. و انگار خوشحال بودیم از این که چیده نمی‌شود.

بیدار که شدم، کرختی لذیذی در تنم بود. تا دم ظهر در رختِ خواب ماندم. هنوز غرقِ رویا. رویایم را دوباره و چندباره می‌دیدم. مدام در ذهنم از نو تکرارش می‌کردم. می‌پریدیم. دست دراز می‌کردیم و می‌خندیدیم. خسته که می‌شدیم، در خیالم می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. و سرخیِ غروب رقیق‌تر می‌شد.

خواب و بیدار بودم که مهمان‌ام درِ اتاق را زد. در را باز کردم و دیدم‌اش که مثل بچه‌ای بی‌تابی می‌کند. دستم را گرفت و به اتاقِ خود برد. قلوه‌سنگک‌هایش را نشان‌ام داد. با آن‌ها شکل‌های ساده‌ای درست کرده بود. شکلِ ماهی و پرنده و آدمک. ذوق کرده بود. پیشانی‌اش را بوسیدم. از شادی بال درآورده بود. رفت و کنار قلوه‌سنگک‌هایش نشست و من هم روبرویش، گوشه‌ی اتاق نشستیم. به دلم افتاد رویایم را برایش تعریف کنم. اگرچه

حتی نمی‌دانستم چیزی از حرف‌های من می‌فهمد یا نه. گفتم که بعد از سال‌ها همسر مرده‌ام را در خواب دیده‌ام. با هم همین‌جا بوده‌ایم. بالای کوه، جلوی خانه زیر درختِ انار. گفتم که عکس آن‌چه واقعا هست، در خوابم فقط يك انار نارس بر درخت بوده و ما می‌خواستیم بچینیم‌اش. گرم تعریف بدم و حواسم به او نبود. خواب را که تا آخر گفتم، نگاه‌ام افتاد به او. دیدم که چشم‌هایش را بسته و دارد تقلا می‌کند. صورتش سرخ شده بود. به سختی زبانش چرخید و گفت: آآآ. و با لکنت گفت: «انار»

۸

ذوق زده به او نگاه کردم. و او دوباره گفت: «انار» این بار واضح‌تر و بی‌لکنت. «انار» «انار». انگار که این واژه از زبان او پاداش رویایم باشد، انگار که لذت رویایم کامل شده بود. برخاستم و از خانه بیرون رفتم. روبروی خانه درختِ انار پر از انارهای رسیده بود. با عصایم به شاخه زدم، اناری افتاد.

به اتاق برگشتم. او نشسته بود خیره به قاب‌عکس من و زخم بر دیوار. تا من وارد اتاق شدم نگاهش را برگرداند. نشستم و میوه را جلویم گذاشتم. میوه را در دست گرفت و دوباره گفت: «انار» و خندید. و من پیمانی‌اش را دوباره بوسیدم. انار را دانه کردم و در ظرفی جلویم گذاشتم. با ولع می‌خورد و من نگاهش

می کردم. انار که تمام شد، ساکت جلوی من نشسته بود. انگار که منتظر چیزی باشد. اشاره کردم به شکل ماهی که با قلوه سنگ ساخته بود. گفتم: «ماهی» و او با دلهره گفت: «ماهی» اشاره کردم به شکل آدمک. گفتم: «آدم» و او تکرار کرد: «آدم» و بعد یکی از قلوه سنگها را کف دستش گذاشتم. گفتم: «سنگ» و او گفت: «سنگ» و این گونه زبان به گفتن باز کرد.

۹

و از آن پس روزها این گونه می گذشتند. لذتِ آموختنِ کلمات. هدیه دادن به دیگری. انگار هر کلمه را مثل قلوه سنگی از ته جانم می کندم و در دست او می گذاشتم. و او تمام روز را می نشست با قلوه سنگها بازی می کرد. آنها را کنار هم می چید. رنگشان می کرد. جابه جاشان می کرد. جمله می ساخت و نشانم می داد.

انگار که سنگی که در آن تنهایی دور و دراز دور خود تنیده بودم، با آمدن او داشت ترك می خورد. چیزی عوض شده بود. در عمیق ترین جای زندگی ام انگار چیزی تکان خورده بود. کار من در زندگی ام همیشه جمع کردن بوده. جمع کردن کلمات و ردیف کردن نشان پشت هم. اما چیزی عوض شده بود. آن بار سنگ و کلمه را داشتم از سر خود و می کردم. آن چه جمع کرده بودم را ذره ذره به او می سپردم. و آن روزهای بهاری آسوده ترین

روزهای زندگی‌ام بودند. هر صبح تا شب کارِ ما این شده بود: او می‌رفت پایین کوه از رودخانه برای خودش سنگ می‌آورد و گوشه‌ی اتاق می‌نشست به بازی و من گاه‌گاه سر می‌زدم به او و حرف‌زدن یادش می‌دادم. اما یکبار جلوی آینه که ایستاده بودم، میان انبوه موها و ریش سفیدم، تار موی سیاهی دیدم.

۱۰

روبروی آینه، خیره نگاه می‌کردم به آن موی سیاه. به آرامی با انگشتانم لمسش کردم. حس کردم که انگشت‌هایم می‌سوزد. مثل ذغال افروخته‌ای بود انگار. در صورت سرد و چروکیده‌ام انگار که گرمای آتشی بود. صورتم را در آینه گرم و برافروخته دیدم. خیره به تصویرم، لذتی غریب می‌بردم از خیال‌کردن صورتم. موهایی سیاه یک‌دست. پیشانی بی‌چروک چیزی غریب پشت آینه تصویر مرا عوض می‌کرد. مرا به یاد زخم می‌انداخت. و ناگهان انگار که به خودم آمده باشم، آرام آن موی سیاه را از صورتم کندم.

فراموشش کردم. به خود گفتم خیالی از سر پیری بوده و بس. اما چند روز نگذشته بود که باز چیزی دیدم. چیزی که نمی دانستم از شاد شوم یا حیران. مثل همیشه او کنج اتاق نشسته بود و من روبرویش. نگاهم افتاد به صورتش، و میان موهای سیاهش چند تار موی سپید دیدم. ماتم برده بود. باز نگاه کردم به او، این بار دقیق تر. آری چند موی سپید روی سرش بود. فهمید که به او نگاه می کنم. انگار که فکر مرا خوانده باشد، نگاهم کرد و زیر لب مودیانه خندید.

دیگر نه او چیزی گفت و نه من. اما در هر دو ما چیزی عوض می شد. من روزبه روز جوان تر می شدم. موی سپید می ریخت و بر سر و صورتم موهای سیاه می رویید. پاهایم قوت می گرفتند. دیگر عصایم را زمین گذاشته بودم. و برعکس من او روزبه روز شکسته تر می شد. پیر می شد. کمرش قوز کرده بود. دیگر نمی توانست برای آوردن قلوه سنگ به پایین کوه برود. از يك وقت به بعد ما دیگر با هم صحبت نکردیم. او دیگر به خوبی می توانست حرف بزند. و برعکس او در من میل غریبی پیدا شده بود به سکوت کردن. او دیگر با چیدن سنگ ها سرگردم نمی شد.

آواز می خواند. برای خودش اطراف خانه می گشت و کارهایش را انجام می داد. و من همیشه گوشه‌ی خانه می نشستم. هیچ نمی گفتم. تنها به او به کارهایش نگاه می کردم و آواز خواندنش را می شنیدم. و عجیب لذت می بردم از این سکوت و نگاه کردن. این تغییرات چنان آرام و ذره ذره اتفاق می افتاد که اصلاً در نظرم عجیب نمی نمود. در آن خانه تنها من و او بودیم. و من آن وقت ابداً حس نمی کردم که چیزی غیر طبیعی میان ماست. همه چیز در نظرم عادی و طبیعی جلوه می کرد. تا این که غروب یک روز اتفاقی افتاد. چنان صریح و وحشت آورد که همه چیز را دگرگون کرد.

۱۲

غروب بود. یک نفر در خانه را زد. من بی حوصله نشسته بودم یک گوشه. سریع برخاستم و به سمت در دویدم. انگار که شادی بزرگی پشت در انتظارم را می کشد. از پنجره نگاه کردم. پستیچی بود. می شناختمش. در این سالها همیشه برایم نامه می آورد. رفتم و در را باز کردم. بعد از مدت ها کسی غیر از او و خودم را می دیدم. غرق شادی، خواستم به او سلام کنم. لب باز کردم که بگویم سلام اما زبانم نچرخید. پستیچی سلام کرد و منتظر جواب من ماند. اما من خشکم زده بود. طوری به من نگاه می کرد که انگار مرا نمی شناسد. گفت: «آقای ع خانه ست؟» برایش نامه

آورده‌ام.» خواستم جواب بدهم. بگویم که ع خودم هستم. اما به لکنت افتاده بودم. دست و پایم را گم کرده بودم. تنه پته می کردم. ناگهان از پشت سرم، او از خانه بیرون آمد. لنگ می آمد. دیدم که عصای مرا در دستش گرفته. چهره‌ی پستیچی شکفت. همدیگر را در آغوش گرفتند و روبوسی کردند. من آنجا ایستاده بودم و نگاه‌شان می کردم فقط. به پستیچی تعارف کرد که بیاید داخل خانه بنشیند اما پستیچی گفت که عجله دارد و باید برود. و بعد با هم خوش و بش کردند. پستیچی از من پرسید و او گفت: «چند شب پیش خسته و گرسنه در خانه را زد. پناهش داده‌ام و مهمانم شده. زبان بسته لال است.» من وحشت زده نگاه‌شان می کردم. مدتی با هم بگو و بخند کردند. و بعد پستیچی نامه را از کیفش در آورد و به او داد و بعد رفت.

او در را بست و داخل خانه رفت و من پشت سرش راه افتادم. دیدم که رفت به آشپزخانه برای خودش چای ریخت. و بعد رفت به اتاق کار من. پشت میز من نشست. عینک مرا برچشمش گذاشت. نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد. من در اتاق ایستاده بودم. مات و مبهوت نگاهش می کردم و او انگار که مرا نمی دید. نامه را خواند. دوباره خواند و بعد از کشوی میز کاغذهای مرا برداشت. - کاغذهای سفیدی که همیشه با وسواس آنجا می چیدم - مداد مرا برداشت. چراغ مطالعه را روشن کرد و شروع کرد به نوشتن. در سرخی غروب و نور چراغ، تصویری دوزخی به خودش گرفته بود. دیگر نتوانستم آنجا بایستم. در اتاق را به

هم کوفتم و دویدم. حتی چیزی برنداشتم از خانه. همه چیز خانه در نظرم غریب و نا آشنا می نمود. فرار کردم. از خانه بیرون زدم. وحشتم هر لحظه بیشتر می شد. سراسیمه از کوه پایین آمدم. در راه حتی می ترسیدم که سر برگردانم و به خانه نگاه کنم. حس می کردم حتی يك نگاه دیگر به آن خانه‌ی دوزخی مرا از پا در می آورد.

۱۴

رسیدم پایین کوه، لب رودخانه نشستم. غروب ذره ذره به آخر می رسید و تاریکی میان درختان کوه رخنه می کرد. خسته بودم. نفس نفس می زدم. پاهای برهنه‌ام را در آب فرو بردم. با کف پاهایم قلوه سنگ‌های کف رودخانه را جابه‌جا می کردم. احساس آرامشی به من دست داده بود. هوا دم کرده بود و آب آهسته تکان می خورد. نگاه کردم به بالای کوه. خانه در تاریکی شامگاه، ذره ذره ناپدید می شد.

بهار ۱۳۹۶

این داستان اقتباسی آزاد بود از مقاله‌ی «عمر دوباره»

نوشته‌ی کوئیلر کوچ (۱۹۴۴-۱۸۶۳) ترجمه‌ی مجتبی مینوی